

## متن پرسش

هیچ وقت فرصت نشد مسئله به این مهمی رو بنویسم. گویا فعلا تنها راه بازخوانی زندگی خودم به نظرهای مختلفه تا همواره امیدوار باشم. برای اولین بار که وارد اجتماع شلوغ تری شدم مهد کودک بود که روحم تحمل اون فشارو نداشت و رهاش کردم و مجبورا اول دبستان و دوران مدرسه بود که صد ها بیماری روحی در روحم نمود کرد؛ مثلا اینکه هیچ وقت در دوران کودکی من خواب بد یا اینکه کنترل ادرارم رو از دست بدم نداشتم و بسیار شاد بودم که تقریبا تو جهان خودم زندگی می‌کردم اما اول دبستان در راه مدرسه تا منزل خودم رو خیس می‌کردم. بارها خواستم برم ورزش اما هیچ وقت نشد مستمرا پایدار باشم در حالی که ورزش اصلا بی معنی بود برام. اما در کودکی با آزادیهایی که داشتم خود زندگیم ورزش بود. دبستانم در دهه هشتاد بود یعنی دهه تهاجم اخلاق غرب و بیشترین طلاق ها در اون دوران بود و عملا خانواده ها اون سالها متلاشی شدند و شهوت در اجتماع به حد افتضاحی رسیده بود من خبر دارم بسیاری از تجاوز ها در اون دهه بوده و الان هم که گاه می‌نویسند از اون سالها بوده. به زحمت رسیدم به نوجوانی و سعی کردم کار کنم و دیدم بازار سرتاسر دروغه نهایتا خانه نشین شدم و همواره به زور تحصیل کردم اما با تمام معلمانم بحث می‌کردم و برام سؤال بود چرا باید این درس ها رو بخونم یا اصلا چرا اینجام یا آخه چرا باید وقتی این اندازه همه چیز سیاه و طاقت فرصاست به خودم دروغ بگم و مثل دیگران با خودم تعارف کنم که آدم نایس و مودبی هستم؟! تنها جایی که می‌شد خودم رو از بالاتر ها به زمین بیارم عالم خیالی بود که می‌شناختم و تنها خیالی که بهم معرفی شده بود فیلم و سریال و هنر بود و بسیار میدیدم و هنوز هم می‌بینم. مدت های زیادی خانه نشین بودم یعنی اگه عمرم رو حساب کنند دو سومشو خونه نشین بودم و چاقم. سربازی که رفتم دیدم هیچ چیز درست نیست و راه فرار هم نیست هرچند مدتی با فشارهای روحی زیاد از خدمت فراری شدم و گویا خدا با بازی موقتی که راه انداختند روحم رو تازه تر کردند و برگشتم و پس همت کردم و جنگیدم تا جایی که اواخر می‌دیدم در پادگان های مختلف سربازا معقول تر و آزاد تر شدند هرچند پیش از فرار از خدمت هفته ای ۳ یا ۴ روز بازداشتگاه انفرادی پادگان بودم و روی موزاییک بدون پتو و بالش می‌خوابیدم فقط پیرهنم رو زیر سر می‌ذاشتم و هنوز نمیدونم چطور اون حالت برام طاقت فرسا نبود و یک خوشی در عین سختی داشت حتی در بازداشتگاه نماز که می‌خواندم در تنهایی دعای (خدایا خدایا تا انقلاب مهدی...) می‌خوندم و سربازم مسخرم می‌کرد اما از بازداشتگاه بیشتر از در اجتماع سربازایی که داشتم حرف از آزادی و استقلالشون می‌زدم خوشم می‌ومد ولی همونا با ترس و لرزشون و دلدادگیشون به بعضی فرماندگان ظالم، کسانی که حق انسانی آدما رو زیر پا می‌ذاشتن برای

امیالشون همدست می‌شدند. هرچند کل سربازی لازمه برای هر آدمی و سختی‌هاش اگر در راستای تربیت نفس باشه خیلی هم موافقم و واقعا در جمهوری اسلامی عبادت بزرگیه. در نوجوانی پیش از آنکه حرف از بشر آخرالزمان باشه من با خودم فکر می‌کردم و میگفتم هیچ راهی جز «خدا بودن نیست.» البته به زبان کودکانه خود می‌گفتم و الا هیچ کس خدا همیشه منظورم فنای در توحید حضرت حق تبارک و تعالی است. روح من همواره آسیب دیده و همواره پی آسمان بوده اما راه های آسمان نه تنها گم شده بود بلکه من رو درک نمی‌کرد. روح من سالیان درازی آسیب دیده با این وجود زمانی که راهی به آسمان یافتم برگشتم و این برگشت برای من آنقدر سنگین بوده که ماه ها گریه کردم و موهایم را سپید کرد. همه این ها را گفتم تا برسم به این چند سال اخیر. نه تنها در خانه محبوس تر شدم بلکه آنچه از گذشته و لطمات بسیار رنج می‌دیدم با هر منزلی تشدید شد و شکسته تر شدم تا حدی که قلبم رو از روحم کندم و روح بی قلبی دارم که هر ارازل و اوباشی میتونه بسرقت ببردش چون قلب و تعین نداره مثلا آدمی مملو از خشم به سمتم میاد و به روحم تجاوز میکنه تا اونجا که اختیار از کف می‌ده و خشم اون رو به خودش بر میگرددونه و من میشم آدم بی ادب و بد و هرچقدر زحمت کشیدم تا لحظه ای از آسمان نوری بگیرم تا روحم بتواند بایستد صد دزد من رو می‌ربودند. همینقدر میدونم بسیاری از نوجوانها و جوانها مخصوصا خانم ها همین امروز با سنین بالا در خانه محبوسند و این دردها درد من تنها نیست. بخدا قسم آه اینها دامن گیر کسانی که از بیرون قضاوتشون می‌کنند و ارواح نا امید و شکستشون رو به زیر غرور و تکبرشون لِه می‌کنند و هزار دستور روانشناسی و احساسات فانتری نثارشون می‌کنند. ای نسل گذشته من خود یک حاج قاسم مثل بسیاری دیگر اما هیچ وقت کسی نمی‌تواند از زندگی ما کتاب بنویسد یا تعریفمان کند که مثلا دلیر بود یا غیور بود یا... ما به شما عقب مانده ها یا متجدد ها امیدی نداریم اگر مردید حد اقل کاری به ما نداشته باشید و ما را با چهار چوب های روحی خودتون اندازه نگیرید. اگر خدا می‌خواست ما به شما حق ندهیم و نگوییم آنها هم گذشته ای داشتند که گاهی از اختیارشون خارج بوده و درد هایی کشیدند، حتما به حال خودتون رهاتون می‌کردیم و می‌ماندید به آینده همین جوانها حسادت می‌کردید اما خدا خواسته ما در روح انسانیت و در جهان یگانه و وسیعی حاضر بشیم که بزودی بظهور میاد. بخدا قسم ما هنوز شناخته نشدیم زمانی شناخته میشیم که بظهور بیایم پس تا اون زمان دندان روی جگر بگذارید و به ما میدان دهید تا راه بریم. به هیچ وجه دوست ندارم مغرور یا ترحم جو باشیم فقط زمان لازم داریم که فکر کنم خدای ما به ما زمان داده مردم غلط می‌کنند زمان ندهند. در سخت ترین زندگی امیدوارترینم ولی زمانی معلوم میشه که جان گرفته باشم و این جان رو نثار راه خدا کنم زیرا تا اینجا جانی ازم نمونده یعنی حتی بارها بیهوش شدم یا شاید روحم داشته می‌رفته ولی خدا نخواسته. اینها را آنقدر بازخوانی می‌کنم تا زمانی که خودم کانون امید باشم. براستی که نه دوست دارم مذهبی به معنای مرسومش باشم و نه عارف به هر معنایی و نه شبیه هیچ یک از این بازیها من فقط مشکلاتم را با انقلاب اسلامی حل می‌کنم.

باسمه تعالی: سلام علیکم: در این رابطه خوب است به این نکته فکر شود که در کدام میدان می‌توانیم خود را بسط بدهیم و خود را اصیل‌ترین احساس نماییم. مهم نیست که آن میدان، میدان بزرگی باشد یا میدان محدودی؛ مهم، حضوری است که موجب بسط انسانیت انسان شود حتی در حدّ خیررساندن به مردمان در یک خیریه. موفق باشید